



۲۰۱۴/۰۱/۲۲



حنیف رهیاب رحیمی

همدردی

طنز

فضلو که یک آدم چشم چران بود، پس از کمک با خامش در جا به جا کردن کالاها و لوازم خانه، به شتاب بیرون رفت تا ببیند که در حدود اربعه خانه نو اساس جنس مؤنث و مذکر در کدام سن و و چگونگی خانه کرده این مهم بود که هر روی و رعنا آغاز کند. از زندگی خانوادگی بناء خود را جمع و جور کرد و خدا خدا اما از طالع بد دفعتاً چشمش به یک خانم غمگینانه ایستاده بود و به مجردیکه چشمش به فضلو افتاد، کله اش را به رسم سلام آهسته شور داد.



فضلو با دیدن زن پیر به یاد مادر کلانش افتاد زیرا این زن به حدی مو به مو به آن مرحومه شباهت داشت که فکر کرد آن خدا بیامرز یک خواهر دوگانگی در این کنج دنیا هم داشته اما به یادش آمد که رنگ چشم مادرکلانش سیاه بود و از این خانم آبی. چون نمی خواست زیاد بی تربیه معلوم شود به عجله خود را نزدیک زن رساند و با لبخند ساختگی یک «های» مؤدبانه تحویل داد

زن نیز با دلی پر خون «های» گفت. فضلو فوراً متوجه شد که در این مُلک مملو از خوشی ها و لبخندها، چشمان آبی زن همسایه نمناک است و خودش با تنه و توشه گگ ظریف و نحیف خود در بحری از غم و اندوه غوطه می زند، مسؤولیت و مکلفیت همسایه داری بالایش غلبه کرد و فوراً با چاپلوسی علت اینهمه غم و اندوه او را جویا شد. همسایه که خود را الیزابت معرفی کرد پس از اینکه اشک چشمان بی فروغ و چُملک اش را با دستمال کاغذی اش پاک کرد با اندوه فراوان توضیح داد که دو هفته پیش واقعه دلخراشی در زندگی اش اتفاق افتاد و «ریکی» یگانه مؤنس و عزیزش درگذشت و او را کاملاً تنها گذاشت.

با شنیدن این خبر ناگوار و سرازیر شدن اشکهای الیزابت، دستهای فضلو بی اراده بطرف آسمان بالا رفت تا سوره فاتحه را برای آرامش روح آن مرحومی بخواند اما هنوز بسم الله نگفته بود که متوجه شد الیزابت پیرو آئین توحید نیست بناءً برسم ابراز تسلیت و همدردی چیزهای بی ربط و با ربط گفته بر تأثرش افزود و جویای معلومات بیشتر قضیه شد. الیزابت که دنبال همینطور یک شخص بیکار که به صحبت ها و دردهای ناگفته دلش گوش فرا دهد میگشت، به تراژیدی ترین قصه زندگی اش چنین ادامه داد:

یک هفته مریض بود مریضی اش را نفهمیدم، بردمش برای تداوی و دوايي را که برايش دادند نیز طفلک خورده نتوانست، تمام واکسن هایش شده بود و همیشه بهترین غذاها را برايش آماده می کردم...

فضلو تا خواست در مورد مریضی مرحومی چیزی پرسد زن دنباله صحبتش را از سر گرفت:

تمام سعی و کوشش خود را کردم اما مرگ بیرحم بر سر راهش کمین گرفته بود و نگذاشتش چند وقت دیگر در کنارم باشد... کاش می دیدی که چقدر مقبول، حرف شنو و با تربیه بود... در هر کار رضایت و خوشی مرا در نظر می گرفت... توپ بازی را بسیار دوست داشت من هر روز ساعت ها همراهش در روی حویلی توپ بازی می کردم... الیزابت هر قدر که با درد و اندوه قصه عضو فامیل از دست رفته اش را برای فضلو بیان می کرد، فضلو بیشتر تحت تأثیر می رفت و در عین زمان کنجکاو می شد. برای اینکه در اشک افشانی و همدردی با الیزابت احساس پسمانی نکرده باشد، روی سنگ کلان پیشروی حویلی در کنارش نشست و کوشش کرد اقارب خدا بیمارزش را پیش چشمش حاضر کند، چون مادر و خشویش هنوز زنده بودند و پدرش را در طفلی از دست داده بود چندان گریه اش نیامد، بناءً ناچار شد جوانها و کسانی را که هر روز در وطن در اثر حملات انتحاری کشته می شوند، پیش چشمش حاضر کند، فکرش طرف ژورنالیست جوان «زبیر» یگانه نان آور خانه اش رفت که چطور در بهار جوانی، گل عمرش را پر پر و مادر و خانواده اش را تنها و بی سرپرست کردند. دخترک جوان محصل پوهنتون به نام «قدسیه» به یادش آمد که چطور برای ساعت ها در کنار سرک افتاده بود و همشهریان بی عاطفه و خدا نترس اش، از انداختن یک قدیفه بالای بدن سوخته و تکه تکه اش شانه خالی کرده و بدون احساس مسؤلیت انسانی از کنارش گذشته بودند، حالت فضلو با یاد آوری این واقعات، زیاد تراژیدی شد و چنان به هق زدن و گریه شروع کرد که الیزابت را هم حیران و متعجب ساخت.

مراسم سوگواری پیشروی کوچه هر قدر گرمتر شده می رفت، الیزابت مطمئن می شد که همسایه نو شان فضلو آدم با احساس و با عاطفه ای است که حتماً از سر زمین متمدن و انسانیت به این کشور آمده است. بناءً برای اینکه فضلو را بیشتر در جریان قرار داده باشد، آهسته به داخل خانه رفت و یک قطعه عکس «ریکی» را با خود آورد. با دیدن عکس «ریکی» دهن فضلو باز ماند و نزدیک بود شاخ بکشد زیرا آن از دست رفته ای که الیزابت اینهمه برايش اشک می ریخت و اندوهگین و سوگوار بود، یک سگ چار کنج و گوشتی بود که دهن و بینی اش به آسانی از هم فرق نمی شد.

فضلو وضع را دگرگون یافت و پیش از اینکه الیزابت قصه دیگری را آغاز و از هویت و اصلیت و وطن و کاشانه اش سوالی کند، با وارخطایی و عجله اشک هایش را پاک کرد و با احساس شرمساری از خود، از انتحاری های بیرحم، از جوی های خون که در کشور روان است و از اعمال روزمره هم کیشان خود، مانند مرغ بگیل داخل خانه اش پناه برد.

(پایان)